



نیکلاس نیکلبی

اثر چارلز دیکنز
ترجمه ی محسن سلیمانی



{متن کوتاه شده}

خانواده‌ی نیکلبی

برای آقای گادفری نیکلبی لندن شهرِ غریبی بود. اما او با این که سالی شصت تا هشتاد پوند بیش تر درآمد نداشت، بالاخره تصمیم گرفت ازدواج کند، چون نمی خواست بیش تر از این تنها باشد. اما او زیاد جوان و پولدار نبود تا با زن ثروتمندی ازدواج کند، به همین دلیل فقط به خاطر عشق، با کسی که از قدیم دوستش داشت ازدواج کرد! دختر هم به نوبه‌ی خودش به همین دلیل با او ازدواج کرد. وقتی ماه عسل تمام شد، تازه، نیکلبی و همسرش، با حسرت به دنیای اطرافشان نگاه کردند. آخر برای پیشرفت به هیچ وجه نمی توانستند روی درآمد آقای نیکلبی حساب

کنند. آقای نیکلی بین مردم لندن چشم انداخت تا دوستی پیدا کند اما آن قدر نگاه کرد تا چشمش هم مثل قلبش درد گرفت. بالاخره هم وقتی از جست و جو در بیرون خسته شد، برگشت نظری به خانه‌ی خودش انداخت، اما هر چه دید غم و تاریکی بود. پنج سال بعد وقتی همسرش دو پسر برایش به دنیا آورد، نیکلی دوباره نگران شد. فکر کرد باید برای تأمین زندگی خانواده‌اش فکر جدی کند. چون دیگر نمی‌توانست با درآمد اندکش زندگی کند.

اما یک روز صبح پست نامه‌ای برایش آورد که حاشیه‌های دور آن مشکی بود. نامه خبر آورده بود که عموی او رالف نیکلی بزرگ مرده و پنج هزار پوند برایش به ارث گذاشته است.

آقای نیکلی اولش خبر را باور نکرد. چون عموی مرحومش در طول زندگی‌اش توجه چندانی به او نداشت.

اما بعد معلوم شد خبر کاملاً درست است. ظاهراً پیرمرد نازنین اولش می‌خواست همه‌ی ثروتش را به مؤسسه‌ی خیریه‌ی رویال هی‌یومین^۱ سوسایتی هدیه کند. حتی وصیت‌نامه‌ای هم برای این کار تنظیم کرده بود اما چون این مؤسسه چند ماه قبل، زندگی یکی از خویشاوندان فقیر او را - که آقای نیکلی بزرگ برایش مقرر تعیین کرده بود - نجات نداده بود، او هم عصبانی شد و همه‌ی دارایی‌اش را برای گادفری به ارث گذاشت.

گادفری نیکلی با مقداری از این پول کشتزار کوچکی در دون‌شایر خرید و با درآمدی که از سود بقیه‌ی پولش و کشاورزی در آن زمین به دست می‌آورد، زندگی آرامی را در آن مزرعه شروع کرد. کم‌کم زندگی‌اش آن قدر خوب شد که وقتی گادفری حدود پانزده سال بعد از آن تاریخ و

1. humane